



روایت یک مادر کتاب باز

مامان خوب، بی‌مزه است!

مامان توی کتاب «زنان کوچک».

مامان اون کتاب خیلی فهمیده و بی‌عیب و نقصه. خیلی درست و مهربون رفتار می‌کنه. حتی وقتی می‌خواد راجع به عیب شخصیتش برای جو، دخترش توضیح بده، خیلی عیب یواش و کوچیکی داره.

بعد جالب‌تر از این، رفتارهای بچه‌هاشه.

مامانشون به دستور خیلی خردمندانه می‌ده و بچه‌ها انگار آیه قرآن باشه، بی‌چون و چراقبول می‌کنن و اگر موفق نشن انجامش بدن، خودشونو تنبیه می‌کنن.

منم خیلی دلم می‌خواد گاهی اون مدلی به حرف مهم بهتون بزنم، شماها کلی بهت‌زده بشین از شدت عاقلانه‌بودن حرف من، بعد بدویین برین انجامش بدین.

ولی معمولاً این‌طوری می‌شه که من به حرفی می‌زنم، یکی‌تون ازش سوتی می‌گیرین و می‌زنین زیر خنده، اون یکی‌تونم چهارتا ایراد پیدا می‌کنه توش. بعد چونه می‌زنین، بعد انجام نمی‌دین، بعد من عصبانی می‌شم، از اون حالت مامان زنان کوچک پرت می‌شم بیرون، جیغ جیغ می‌کنم و هیچی دیگه. کلاً داستان عوض می‌شه.»

پسرک گفت: «وااه وااه وااه ماما! الان، حالم بد شد. چقدر لوس.»

این حرفای مسخره چی بود زدی؟!

گفتم: «بیا! حالا نذارین من به بار زست مامان زنان کوچک بگیرم! همه‌ش بزنین تو ذوقم!»

دخترک گفت: «آخه خوب نیست که، اصلاً حال نمی‌ده. الان توی این سریاله که شب‌ها می‌بینیم، دیدی دختره حاضر نمی‌شد هیچ‌کاری جلوی مامانش بکنه، چون فکر می‌کرد مامانش توی همه‌چی ازش بهتره؟ منم اگه مامان اون جور داشتم، از دستش حرص می‌خوردم همه‌ش. مامان خوب، خیلی بی‌مزه‌س.»

پسرک گفت: «بیا ماما! این حرف ایشون از کل نصیحتای شما بهتر بود! ایه مامان داریم گاهی می‌شه بهش بخندیم ازش سوتی بگیریم، همونم نذار حالا!»

چاره چه بود؟ تسلیم شدم!

گویا مامان خوب، فقط توی کتاب‌ها جذاب به نظر می‌آید. توی زندگی واقعی، مامان نه‌چندان خوب، بیشتر به کار بچه‌ها می‌آید.

طبق روال این شب‌ها، بساط شام را چیده بودیم و بچه‌ها سریال مورد علاقه‌شان را گذاشته بودند. سریال به زبان اصلی پخش می‌شد. وسط مکالمات درهم‌برهم‌شان، واژه‌ای به‌گوشم خورد. با هیجان گفتم: «ااا چه جالب. من این کلمه رو تازه یاد گرفتم. چند روز پیش توی یه مطلبی دیدم و



سمیه
سادات حسینی
نویسنده

یاد گرفتم.»

اشاره‌ام به کلمه‌ای بود که هنرپیشه فیلمی که می‌دیدیم، گفته بود.

هر دو زدند زیر خنده: «مامان! ما اینو خیلی وقت پیش بلد بودیم!»

گفتم: «خوب عیبی نداره. چیزی که الان می‌تونین از من یاد بگیرین اینه که اگه یه چیزی رو بلد نبودین، از بلد نبودنش یا تازه یادگرفتنش خجالت نکشین.»

دخترک گفت: «نه ما خجالت نمی‌کشیم. ما بچه‌ایم. تازه داریم همه‌چیزو یاد می‌گیریم.»

گفتم: «بابا حالا زنین تو ذوقم. گفتم به عنوان مامانتون یه نکته آموزنده یادتون بدم.»

پسرک زد زیر خنده: «نخیر! ضایع شدی، خواستی طبعیش کنی!»

گفتم: «ولی ضایع نشدم‌ها! اگر می‌خواستم کسی نفهمه اون کلمه رو بلد نیستم، اصلاً اعلامش نمی‌کردم. اون کلمه رو می‌شنیدم و توی دلم به خودم می‌گفتم که اااا چه جالب. اینو تازه یاد گرفتم.»

دخترک کجکی لبخند زد: «خب ماما. این واقعا آموزنده بود.»

ذوق‌زده ادامه دادم: «خب پس یه نصیحت دیگه‌ام بکنم؟»

پسرک پرید وسط حرف‌مان: «نه ماما! انا دیگه خیلی لوس بازی به. مگه ما از این بچه‌های حکایتای قدیمی هستیم که مادر بزرگ عاقل‌شون همیشه به نصیحت خوب داره و اونا ام‌آویزه‌گوش قرار می‌دن؟»

گفتم: «حالا مادر بزرگ تاریخی نه، اما من گاهی فکر می‌کنم چه‌جوری یه مادر می‌تونه اون قدر خوب و عاقل باشه؟ مثل اون



گویا مامان خوب، فقط توی کتاب‌ها جذاب به نظر می‌آید. توی زندگی واقعی، مامان نه‌چندان خوب، بیشتر به کار بچه‌ها می‌آید!



اول دفتر

جایزه خرابکاری



هدی برهانی

آموزگار

به دیوار سرد باران خورده کنار حیاط تکیه داده بودم و بچه‌ها را تماشا می‌کردم که وسطی بازی می‌کردند. حواسم پرت روزهای خوش کودکی خودم شده بود. روزهایی که بی‌دغدغه پیاده به مدرسه می‌رفتم.

خانه ما به مدرسه‌مان خیلی نزدیک بود و من سرویسی نبودم. بابا بیشتر وقت‌ها در سفر بود، برای همین هم وقت‌هایی که می‌آمد ما حسابی کیفور بودیم و با برادرم مسابقه می‌گذاشتیم که کدام یکی از ما فردا با او به مدرسه برود. آن موقع‌ها در مسیر رسیدن به مدرسه یک پارک خیلی بزرگ تازه تاسیس بود که تاب و سرسره‌هایش هنوز بوی نویی می‌دادند.

یک صبح زمستانی در حالی که چکمه‌های تازه‌ام را پوشیده بودم دست بابا را گرفتم تا به مدرسه برویم. وقتی به پارک رسیدیم با خواهش و تمنا او را راضی کردم تا بگذارد کمی بازی کنم. بابا من را گذاشت روی تاب و خودش آمد پشت من ایستاد به هل دادن. من غرق بازی بودم و تندتر و تندتر تاب می‌خوردم. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا این‌که یک‌دفعه دستم از زنجیر تاب باز شد و بی‌هوا افتادم زمین. زدم زیر گریه. حالا مگر گریه‌ام بند می‌آید؟

سر صبحی تمام محله را گذاشته بودم روی سرم. بابای بنده خدا هم هر قدر می‌گفت: «بچه جان چیزی نیست بازی همین است دیگه» به خرج نمی‌رفت که نمی‌رفت. خلاصه آن روز لنگ‌لنگان و با صورت اشکی به اجبار به مدرسه رفتم.

هنوز چیزی از ساعت‌های اولیه کلاس نگذشته بود که دیدم پایم دارد از درد مرا می‌کشد. شلواری را کشیدم بالا و دیدم بععله! ساق پایم به قاعده یک‌کف دست کبود شده. دوباره زدم زیر گریه و این بار آنقدر گریه کردم تا از مدرسه به خانه زنگ زدند و مادرم را خواستند. مامان آمد و با ماشین مرا به خانه برد. در حالی که چشم‌هایش فریادم می‌زدند چقدر دارد از دست من حرص می‌خورد، دنبه و خرما و زردچوبه را با هم می‌کوبید و آماده می‌کرد تا با دستمال به محل کوفتگی پایم ببندد.

خلاصه آن روز به شب رسید و بابا آمد خانه. یک کیسه سفید دستش بود و به پهنای صورت می‌خندید. خنده‌اش خنده شیطنت‌آمیز کودک خراب‌کاری بود که می‌خواهد از دست مادرش فرار کند. واقعا هم همین بود و مامان حسابی عصبانی بود. بابا که تا آن لحظه حرفی نزده بود دستش را توی کیسه برد و یک دسته کتاب نازک از آن بیرون آورد و با صدایی پر از خنده گفت: «اینم سرگرمی روزای خونه‌نشینی برای این‌که بخونی و مامانت رو اذیت نکنی.»

مامان در حالی که خشم و خنده‌اش قاطی شده بود یک «واقعا که» کش دار نثار جمع کرد و رفت. دو قدم بیشتر نرفته بود که یک‌دفعه همه‌مان زدیم زیر خنده. و این‌گونه بود که من برای اولین بار خرابکاری کردم و یک عالمه کتاب هدیه گرفتم!